بسم
الله
الرحمن
الرحيم

The Moon is down

John Steinbeck

Charles Scribner›s Sons

سرشناسه: استاین بک، جان، ۱۹۰۲-۱۹۶۸م.
Steinbeck, John, 1902-1968
عنوان و نام پدیدآور: ماه پنهان است/ اثر جان اشتاین بک؛
ترجمهٔ پرویز داریوش.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۷.
شابک: ۳-۰۴۶۲-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
یادداشت: عنوان اصلی: .The Moon is down
یادداشت: چاپ هشتم: ۱۴۰۳.
شناسه افزوده: داریوش، پرویز، ۱۳۰۱ - ۱۳۸۰.، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۰۳ ۲۱۳۷۷م۲۳س/
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۳۲۳-۷۷م

داستان‌های خارجی

ماه پنهان است

جان اشتاین بک
ترجمهٔ پرویز داریوش

ماه پنهان است

جان اشتاین بک

ترجمهٔ پرویز داریوش

چاپ هشتم ۱۴۰۳ • ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

دفتر مرکزی: تهران، ضلع جنوب شرقی چهارراه مخبرالدوله، پلاک ۲
شماره تماس: ۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
همهٔ حقوق مادی و معنوی این کتاب برای
مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر محفوظ است.

فصل اول

تا ساعت ده وسه‌ربع همه چیز به پایان رسیده بود. قصبه، تصرف شده بود، مدافعین آن، درهم شکسته شده بودند و جنگ، خاتمه پذیرفته بود. دولت مهاجم دربارهٔ این نبرد نیز خود را مانند نبردهای بزرگ دیگری که برعهده گرفته بود، آماده کرده بود. در بامداد این روز یکشنبه که قصبه به تصرف قوای مهاجم درآمد، پستچی و پاسبان در قایق آقای کورل که دکان‌دار محبوب قصبه بود، به ماهیگیری رفته بودند. آقای کورل، قایق آماده‌به‌کار خود را یک‌روزه به آن دو کرایه داده بود. پستچی و پاسبان چند مایل را به وسط دریا رفته بودند که چشمشان به کشتی کوچک تیره‌رنگی افتاد که سربازان را حمل می‌کرد و از کنار ایشان گذشت. این دو نفر چون از مقامات رسمی قصبه بودند، عبور سربازان به طرف قصبه مربوط به ایشان می‌شد و ایشان رو به قصبه بازگشتند، اما البته تا خواستند در بندرگاه قصبه پیاده شوند، مدت‌ها بود که قوای مهاجم قصبه را تصرف کرده بود. پستچی و پاسبان حتی نتوانستند به محل کار خود، در عمارت شهرداری وارد شوند و وقتی زیاد اصرار کردند، هر دو را به‌عنوان اسرای جنگی دستگیر کردند و در زندان قصبه نگاه داشتند.

هر دوازده نفر افراد قوای محلی نیز در این بامداد یکشنبه از قصبه

خارج شده بودند، زیرا که آقای کورل، دکان‌دار محبوب قصبه، فشنگ و غذا داده بود تا در باغستان زیبایی که در میان تپه‌ها داشت، نیروی محلی، مسابقهٔ تیراندازی میان افراد خود تنظیم کند. افراد نیروی محلی، که همه، درشت‌هیکل و بیکاره بودند، از راه دور صدای طیاره‌ها را شنیدند و پاراشوت‌ها را در آسمان دیدند و با سرعت به قصبه بازگشتند. وقتی به قصبه رسیدند، نیروی مهاجم، تمام جاده را زیر مسلسل گرفته بود. سربازان بیکاره، که از جنگ، تجربهٔ مختصری داشتند و هنوز با شکست مواجه نشده بودند، تفنگ‌های خود را به سمت دشمن آتش کردند. مسلسل‌ها لحظه‌ای شلیک کردند و شش نفر از سربازان مردند و به صورت بسته‌ای سوراخ‌سوراخ درآمدند، سه نفر دیگر از سربازان به صورت نیمه‌مرده و بسته‌های سوراخ‌سوراخ بر زمین افتادند و سه نفر بقیه، تفنگ در دست، به تپه‌های اطراف گریختند!

ساعت ده‌ونیم، دستهٔ موزیک قوای مهاجم در میدان قصبه، آهنگ‌های زیبا و دلنواز می‌نواخت و مردم قصبه، با دهان باز و چشم‌های وحشت‌زده، گرد میدان ایستاده، به موسیقی گوش می‌دادند و به سربازانی که کلاه‌خود خاکستری بر سر داشتند و مسلسل‌های دستی به دست گرفته بودند، خیره می‌نگریستند.

تا ساعت ده‌وسی‌وهشت دقیقه آن شش سرباز سوراخ‌سوراخ مدفون شدند، پاراشوت‌ها تا شد و به گردان مهاجم در انبار آقای کورل در بندرگاه، که در طاقچه‌های آن پتو و تخت سفری برای یک گردان موجود بود، جا داده شد.

تا ساعت ده‌وسه‌ربع از شهردار پیر قصبه، به نام اوردن، رسماً تقاضا شده بود که سرهنگ لانسر، فرماندهٔ گردان مهاجم را به حضور بپذیرد و ساعت این ملاقات، یازده تمام و محل آن، در کاخ پنج اتاقی شهردار، تعیین شده بود.

اتـاق نشیـمن کـاخ جـای بسـیـار راحـت و دل‌پسـنـدی بـود. صندلی‌های مُذَهَّب با رویه‌های فرسوده را مانند مستخدمین زیادی بیکار، راست‌گرد اتاق نشانده بودند. در بخاری‌دیواری مرمری طاق‌دار آتش بی شعله‌ای میان جدار سبدی می‌سوخت و یک سطل زغال‌سنگ کنار بخاری قرار داشت. روی سربخاری، میان گلدان‌های بزرگ، یک ساعت چینی بزرگ رومیزی نهاده بودند که روی آن تصویر کودکان فرشته دیده می‌شد که در هوا می‌رقصیدند.

کاغذ دیـواری اتـاق، سرخ تیره‌رنگ بود و اشکالی طلایی رنگ داشت و قاب‌های دیـوار و سقف، سفید و پاکیزه و قشنگ بود. نقاشی‌هایی که به دیوار کوبیده شده بود، همه مربوط به کارهای شگرف و شگفت‌انگیز سگ‌ها و کودکانی بود که با خطر مواجه شده بودند، مفهوم این نقاشی‌ها این بود که تا وقتی سگ بزرگی در دسترس باشد، نه آب به کودکان صدمه می‌زند، نه حریق و نه زلزله.

کنار بخاری، دکتر وینتر نشسته بود و او مردی بود ریش‌دار و ساده و نیکوخواه و طبیب و مورخ قصبه نیز بود. دست‌هایش را در دامان خود نهاده بود و در ضمن که شست‌هایش گرد یکدیگر می‌گردید، او خود با بهت و حیرت تماشا می‌کرد. دکتر وینتر آن‌قدر ساده بود که فقط شخص عمیقی ممکن بود او را صاحب عمق بداند. نگاهی به ژوزف، مستخدم مخصوص شهردار کرد تا ببیند وی متوجه شگفتی‌های گردان شست‌های او شده است یا نه.

دکتر وینتر گفت: «ساعت یازده؟»

و ژوزف علی‌الاطلاق گفت: «بله قربان، در یادداشت نوشته بود یازده.»

«یادداشت را خواندی؟»

«خیر قربان، جناب آقای شهردار برایم خواندند.»

و ژوزف سپس در اتـاق به راه افتاد و صندلی‌های مذَهَّب را امتحان کرد تا مبادا از وقتی که او آن‌ها را چیده بود، تکانی خورده

باشد. ژوزف عادتاً با اثاثه تندخویی می‌کرد، گویی انتظار داشت که اثاثه، گستاخ و بدکار یا غبارآلود باشد. خلاصهٔ کلام آنکه، همان قدر که او اوردن شهردار، رهبر افراد قصبه بود، ژوزف نیز پیشوای اثاثه و نقره‌آلات و ظروف بود.

ژوزف پا به پیری نهاده و لاغر و جدی بود و زندگی وی چندان بغرنج بود که فقط شخص عمیقی ممکن بود او را ساده بداند. ژوزف در گردش متوالی شست‌های دکتر وینتر چیز شگفت‌انگیزی ندید، سهل است، حرکت آن شست‌ها را تحریک‌آمیز نیز یافت. با کشته‌شدن افراد نیروی داخلی و آمدن سربازان خارجی به قصبه، ژوزف ظن برده بود که اتفاق بسیار مهمی صورت می‌گرفت، ژوزف بایست دیر یا زود نظریه‌ای راجع به تمام این اوضاع برای خود ترتیب می‌داد.

دکتر وینتر صندلی خود را از جایی که برای آن تعیین شده بود، چند گره کنار کشید و ژوزف با بی‌صبری منتظر بود که چه وقت خواهد توانست آن را به جای خود بازگرداند.

دکتر وینتر مجدداً گفت: «ساعت یازده و سروقت هم اینجا می‌آیند. ژوزف، این‌ها مردم وقت‌شناسی هستند.»

و ژوزف بی‌آنکه گوش بدهد، گفت: «بله قربان»

دکتر به تکرار گفت: «مردم وقت‌شناسی هستند، ژوزف.»

– بله قربان.

– وقت و ماشین‌آلات.

– بله قربان.

– همچو به طرف سرنوشت خودشان می‌دوند که گویی سرنوشت، خودش به آن‌ها نمی‌رسد. شانه‌هایشان را پشت دنیای غلتان گذاشته‌اند و زور می‌دهند.

و ژوزف فقط چون از گفتن «بله قربان» خسته شده بود، گفت: «صحیح می‌فرمایید قربان.»

ژوزف با این طریق گفت‌وگو موافق نبود، چون از این طریق نمی‌توانست نظریه‌ای برای خود اتخاذ کند. اگر یکی دو ساعت دیگر به آشپز می‌گفت: «آنی، این‌ها مردم وقت‌شناسی هستند.» هیچ معنی نداشت. آنی لابد می‌پرسید: «چرا؟» و عاقبت هم می‌گفت: «ژوزف، پرت می‌گویی.» ژوزف قبلاً هم سعی کرده بود نکته‌هایی را که دکتر وینتر می‌گفت، پایین نقل کند و نتیجهٔ آن همواره یکی بود. آنی نظر می‌داد که ژوزف پرت گفته است.

دکتر وینتر سر از شست‌های خود برداشت و به تماشای ژوزف که صندلی‌ها را مرتب می‌کرد، مشغول شد. پرسید: «شهردار چه می‌کند؟»

– لباس می‌پوشند تا سرهنگ بیاید قربان.

– آن‌وقت تو هم کمکش نمی‌کنی؟ خودش تنها لباس بپوشد، بد می‌پوشد.

– خانم کمک می‌کند. خانم می‌خواهند آقای شهردار خوب جلوه کند. خانم...

ژوزف قدری سرخ شد...

– خانم دارند موی توی گوش آقای شهردار را کوتاه می‌کنند، قربان. این کار، آقای شهردار را غلغلک می‌دهد. نمی‌گذارند من بکنم.

دکتر وینتر گفت: «معلوم است که غلغلک می‌دهد.»

ژوزف گفت: «باوجود این خانم اصرار دارند.»

دکتر وینتر ناگهان به خنده افتاد. برخاست و دست‌هایش را رو به آتش گرفت و ژوزف با مهارت از پشت او گذشت و صندلی را باز همان‌جا که باید باشد، گذاشت.

دکتر گفت: «عجب مردمی هستیم. مملکتمان دارد سقوط می‌کند، قصبهٔ ما تصرف شده، شهردار چند دقیقهٔ دیگر فاتح قصبه را به حضور می‌پذیرد، آن‌وقت خانم شهردار گریبان شهردار را گرفته و موی توی گوش او را می‌زند.»

ژوزف گفت: «آقای شهردار رفته‌رفته خیلی پشمالود می‌شوند. ابروهایشان هم همین‌طور. جناب آقای شهردار از اینکه خانم ابروهایشان را کوتاه می‌کنند، بیشتر اوقاتشان تلخ است تا از کوتاه شدن موی گوششان. آقا می‌گویند: زدن موی ابرو درد دارد. من خیال نمی‌کنم خانم هم بتوانند این کار را بکنند.»

دکتر وینتر گفت: «سعی‌اش را می‌کند.»

– خانم می‌خواهند آقا بهتر از همیشه جلوه کند.

از شیشهٔ در ورودی مردی که کلاه‌خود بر سر داشت، به درون اتاق نگاه کرد و کسی در زد. ناگهان چنان شد که گویی روشنی گرم اتاق از میان رفت و کم‌نوری سردی بر آن چیره شد.

دکتر وینتر نگاهی به ساعت کرد و گفت: «زود آمده‌اند، ژوزف در را باز کن.»

ژوزف به کنار در رفت و آن را باز کرد. سربازی که نیم‌تنه‌ای بلند پوشیده بود، وارد شد. کلاه‌خود بر سر و مسلسل دستی، در دست داشت. به سرعت نگاهی به اطراف اتاق افکند و بعد کناری کشید. پشت او افسری در درگاه اتاق ایستاده بود. لباس افسر، معمولی بود و فقط روی دوش او درجه داشت.

افسر قدم به داخل اتاق نهاد و به دکتر وینتر می‌نگریست. بیشتر به تصویر یک مرد از طبقهٔ متوسط انگلیس شباهت داشت که در کشیدن آن غلو شده باشد. اندکی خمیده بود. صورتش سرخ بود. بینی دراز، اما نسبتاً دلپذیری داشت. عین اکثر امرای ارتش

انگلیس لباس نظام به او برازنده نبود. در درگاه اتاق ایستاده، به دکتر وینتر خیره می‌نگریست و گفت: «آقا، شما اوردن شهردار هستید؟»
دکتر وینتر لبخندی زد و گفت: «نه! نه! من نیستم.»

– پس مقام رسمی دارید؟
– نه، من طبیب این قصبه‌ام و با شهردار هم دوستم.

افسر گفت: «شهردار اوردن کجاست؟»

– دارد لباس می‌پوشد تا با شما ملاقات کند. شما سرهنگ لانسر هستید؟
– نه، نیستم. من سروان بنتیک هستم.

سروان نیمه تعظیمی کرد و دکتر با فروآوردن سر، به او جواب داد. سروان بنتیک با لحنی که گویی از آنچه باید بگوید اندکی مضطرب است، به صحبت خود ادامه داد: «قربان، مقررات نظامی ما حکم می‌کند که قبل از ورود افسر فرمانده به اتاق، ببینیم اسلحه نباشد. هیچ قصد جسارتی نداریم.» و از بالای شانهٔ خود صدا زد: «سرجوخه!»

سرجوخه به سرعت کنار ژوزف رفت، با دست، جیب‌های او را از رو وارسی کرد و گفت: «جناب سروان، هیچ چیز ندارد.»

سروان بنتیک به دکتر گفت: «امیدوارم ما را عفو کنید.» و سرجوخه نزد دکتر رفت و از روی لباس، دستی به جیب‌های او زد. دست‌هایش همین که به جیب داخلی نیم‌تنهٔ دکتر رسید، از حرکت بازماند. به سرعت دست در جیب او کرد و یک جلد چرمی سیاه پهن درآورد و آن را نزد سروان بنتیک برد. سروان بنتیک جلد را باز کرد و چند آلت جراحی ساده (دو چاقوی جراحی، چند سوزن، چند گیره، یک سوزن تزریق) در آن یافت. جلد را بست و مجدداً آن را به دکتر وینتر داد.

دکتر وینتر گفت: «دیدید من طبیب قصبه‌ام.»

سروان بنتیک گفت: «خیال می‌کنم اینجا چند اسلحهٔ آتشی باشد!» یک کتابچهٔ جلد چرمی را که در جیب داشت، درآورد و باز کرد.

دکتر وینتر گفت: «همه چیزتان کامل است؟»

– بله! مأمور محلی که اینجا داشتیم، مدتی اینجا کار کرده‌است.

دکتر وینتر گفت: «خیال نمی‌کنم بگویید آن مأمور که بوده؟»

سروان گفت: «دیگر کارش تمام شده. خیال نمی‌کنم گفتن اسمش ضرری داشته باشد. مأمور ما، کورل است.»

و دکتر وینتر با اضطراب تمام گفت: «ژرژ کورل؟ غیرممکن است! او که خیلی به این قصبه خدمت کرده. همین امروز صبح برای مسابقهٔ تیراندازی جایزه از خودش می‌داد.» و همین که این مطلب را گفت، چشمانش رفته‌رفته فهمید که چه واقع شده بود و دهانش آهسته بسته شد و گفت: «فهمیدم، پس جایزهٔ تیراندازی را برای همین می‌داد. بله، فهمیدم، اما هیچ‌کس نه و ژرژ کورل، آدم باورش نمی‌شود!»

دری که در سمت چپ اتاق بود، باز شد و اوردن شهردار وارد شد: انگشت کوچکش را در گوش راستش فروبرده بود. لباس رسمی خود را در برکرده و زنجیر مخصوص شهردار را از گردن آویخته بود. سبیل بزرگ سفیدی داشت و دو شبه سبیل نیز بالای چشمانش بود. موی سفید سرش را در همان لحظات آخر آمدنش شانه زده بودند، به‌طوری‌که موها یکان‌یکان آزاد می‌شد و راست می‌ایستاد. آن‌قدر دورهٔ شهرداری او به طول انجامیده بود که در این قصبه، در حکم مثل افلاطونی شهردار درآمده بود. حتی اشخاص مسن هم که کلمهٔ «شهردار» را جایی می‌خواندند، قیافهٔ اوردن پیش چشمشان

مجسم می‌شد. او و شهرداری از هم سوا نبودند. شهرداری به اوردن مقام و منصب داده بود و اوردن به شهرداری، حرارت بخشیده بود.

از پشت شهردار، خانم او پیدا شد، زنی کوچک اندام و چروکیده و سست بود. چنان معتقد بود که اوردن را خودش از پارچه آفریده بود، تصورش را هم خودش کرده بود و یقین داشت که اگر بنا باشد این کار را از نو انجام بدهد، اوردن بهتری می‌آفرینند. شاید در تمام عمر خود یک یا دو بار با تمام وجود با اوردن تفاهم حاصل کرده بود و اما با آن قسمت از وجود او که تفاهم داشت، تفاهم او خوب و پرپیچ‌وخم بود. نه علاقه و اشتها و درد و رنج اوردن از دیدهٔ خانم نهان می‌ماند، نه بی‌توجهی و بدجنسی او و اما افکار و خیالات و آرزوهای اوردن هرگز به فهم خانمش نمی‌رسید و با این وصف، خانم در مدت عمر خود، چند بار از برخورد با افکار و آرزوهای اوردن خیره شده بود.

خانم از پشت شهردار پیش آمد و همچنان که ممکن بود شست کودک شیرخواری را از دهانش بیرون بیاورد، دست شهردار را گرفت و انگشت او را از گوش برانگیخته‌اش بیرون کشید و دست شهردار را به کنارش رها کرد.

به شهردار گفت: «یک لحظه باورم نمی‌شود آن‌طور که تو می‌گویی درد داشته باشد.» و به دکتر وینتر گفت: «نمی‌گذارد ابروهایش را درست کنم.»

شهردار گفت: «درد می‌آید.»

«خیلی خب، اگر دلت می‌خواهد این شکل باشی، کاری از دست من برنمی‌آید.» کراوات شهردار را که درست بود، درست‌تر کرد. باز گفت: «دکتر، خوب شد شما اینجایید. خیال می‌کنید چند نفر بیایند؟» و آنگاه سر برداشت و سروان بنتیک را دید. گفت: «وای! سرهنگ!»

سروان بنتیک گفت: «نه، خانم، من فقط وضع را برای آمدن سرهنگ آماده می‌کنم. سرجوخه!»

سرجوخه که داشت بالش‌ها را زیرورو می‌کرد و پشت عکس‌ها و نقاشی‌ها را می‌دید، تند به کنار شهردار آمد و از روی لباس، دستی به جیب‌های او زد.

سروان بنتیک گفت: «قربان! او را ببخشید، مقررات است.»

سروان باز به کتابچه‌ای که در دست داشت، نگریست و گفت: «جناب آقای شهردار، تصور می‌کنم شما اینجا اسلحهٔ آتشی داشته باشید، گویا، دو قبضه.»

شهردار گفت: «اسلحهٔ آتشی؟ می‌خواهید بگویید تفنگ، لابد. بله، من یک تفنگ خفیف دارم، یک تفنگ شکاری.» آنگاه عذرخواهانه گفت: «می‌دانید، من دیگر زیاد شکار نمی‌روم. همیشه خیال می‌کنم خواهم رفت، آن‌وقت فصلش می‌رسد و من نمی‌روم. آن لذتی که از این کار می‌بردم، دیگر نمی‌برم.»

سروان بنتیک موضوع مورد علاقهٔ خود را دنبال کرد: «جناب آقای شهردار، این دو تفنگ کجاست؟»

شهردار دستی به گونهٔ خود کشید و کوشید فکر کند. آنگاه رو به زن خود کرد: «مگر تفنگ‌ها با عصاها در ته گنجهٔ اتاق خواب نبود؟»

خانم گفت: «چرا و هرچه لباس در آن گنجه هست، بوی گند روغن تفنگ گرفته، کاش آن‌ها را جای دیگر می‌گذاشتی.»

سروان بنتیک گفت: «سرجوخه!» و سرجوخه تند به اتاق خواب رفت.

سروان گفت: «وظیفهٔ نامطبوعی دارم، عذر می‌خواهم.»

سرجوخه با یک تفنگ دولول و یک تفنگ نسبتاً قشنگ شکاری که بند چرمی داشت، به اتاق بازآمد. تفنگ‌ها را کنار در ورودی تکیه داد.

سروان بنتیک گفت: «تمام شد، جناب آقای شهردار، تشکر می‌کنم. خانم، از شما هم تشکر می‌کنم.»

رو به دکتر وینتر گرداند و نیم‌تعظیمی کرد. سپس گفت: «آقای دکتر، متشکرم، جناب سرهنگ لانسر بلافاصله اینجا می‌آیند. صبح شما به خیر!»

و از اتاق بیرون رفت و به جانب در خروجی روانه شد و سرجوخه که دو تفنگ را به یک دست و مسلسل دستی را به دست دیگر گرفته بود، از دنبال او رفت.

خانم گفت: «یک آن خیال کردم خود سرهنگ است. جوان بالنسبه خوش‌قیافه‌ای بود.»

دکتر وینتر با لحن استهزاآمیزی گفت: «سرهنگ نبود، فقط آمده بود جان سرهنگ را حفظ کند.»

خانم در فکر بود که: «خدا می‌داند چند افسر می‌آیند؟» و به ژوزف نگاه کرد و دید که او بی اندک خجالتی مشغول استراق سمع است. سرش را به طرف او تکان داد و اخم کرد و او به سمتی که قبلاً مشغول کارهای جزئی بود، رفت. باز شروع به گردگیری اتاق کرد.

دکتر وینتر یک صندلی را بدون توجه به نظم آن‌ها پیش کشید و روی آن نشست. گفت: «نمی‌دانم.»

خانم گفت: «خب»... باز رو به ژوزف اخم کرد.

– راجع به این موضوع صحبت کردیم. وقتی آمدند چای بهشان بدهیم یا یک نوشابهٔ سرد؟ اگر یکی از این دو کار را بخواهیم بکنیم، من نمی‌دانم چند نفر هستند و اگر نکنیم، چه‌کار باید بکنیم؟

دکتر وینتر سرش را جنباند و لبخندی زد، گفت: «من نمی‌دانم، از آن وقتی که ما جایی را گرفتیم یا مملکت دیگری مملکت ما را گرفته